

طعم عناب

اکرم صالحی
شعبه یک بیر جند



گفتم: «مدار کتان را بدهید، من خودم می‌برم و پیگیری می‌کنم.»

پیرزن و پیرمرد با تعجب نگاه کردند. بعد هر دو لبخند زدند و تشکر کردند و رفتند.

چند روز بعد دوباره پیرزن را دیدم. این بار تنها نبود؛ یک دختر نوجوان همراهش بود، اما از پیرمرد خبری نبود.

نزدیک آمد و آرام گفت: «ممکنه چند دقیقه بیاین بیرون؟» با هم از ساختمان بیرون رفتیم. پیرزن دست برد زیر چادرش و یک نایلون بیرون آورد. داخلش تانیمه پر از عناب تازه بود.

لبخند زد و گفت: «قابل نداره.» من هم خندیدم و گفتم: «خیلی ممنون حاج خانم، اما من نمی‌تونم قبولش کنم.»

با تعجب گفت: «چرا؟ همکارات حرف می‌زنن؟ اونارو هم تعارف می‌کنم.»

گفتم: «نه حاج خانم، لطف دارید، ولی بهتره برای بچه‌هاتون بپزید.»

گفت: «از باغچه حیاطمون برات چیدم. بچه من همین دختره که با منه، برای اون هم هست.»

دخترش لبخند زد. من هم خندیدم.

برای اینکه محبتش را رد نکرده باشم، چند دانه از عناب‌ها برداشتم و گفتم: «برای من همین محبت شما ارزشمنده.»

کیسه عناب هنوز در دستش بود، اما انگار دلش آرام شده بود. راستش را بخواهید، از همان لحظه‌ای که برای اولین بار دیده بودمش دلم را برده بود؛ اما آن روز بیشتر به این فکر می‌کردم که بعضی آدم‌ها چقدر ساده و بی‌تکلف می‌توانند محبتشان را ببخشند. از هر چه دارند، هر چند کم، با تمام دلشان می‌بخشند. گاهی فقط یک لبخند، یا چند دانه عناب، می‌تواند حال آدم را عوض کند. آن روز تا آخر وقت اداری حالم خوب بود.



دیداری کوتاه در شعبه تأمین اجتماعی
بیر جند با پیرزنی مهربان که برای بازنشستگی
همسرش آمده بود با یک کیسه کوچک عناب
به خاطرهای ماندگار تبدیل شد

پیرزنی بود از همان آدم‌هایی که تا می‌بینی شان دلت می‌خواهد کنارش بنشینی، پای سماور زغالی خانه‌اش، تا در یک فنجان کمر باریک برایت چای بریزد و با لبخند از زندگی حرف بزند. از همان‌هایی که نگاهشان مهربان است و حرف زندانشان دل آدم را نرم می‌کند. با شوهرش آمده بود؛ پیرمردی آرام و خوشبخت که برای بازنشستگی‌اش اقدام کند. نمی‌دانم چرا، اما همیشه حس می‌کنم آدم‌ها بیشتر از آنچه با زبان‌شان بگویند، با نگاهشان با من حرف می‌زنند. کافی است چشمم به چشمشان بیفتد تا قصه‌ای در ذهنم شکل بگیرد؛ قصه‌ای که خودم برایشان می‌سازم. برای بعضی‌ها قصه‌ای شیرین، برای بعضی‌ها هم داستانی که تلخی روزگار در آن کم نیست.

اما این یکی فرق داشت. از همان لحظه اول، دلم برایش رفت. مدارکشان را بررسی کردیم و متوجه شدیم که باید برای ثبت درخواست به شعبه دیگری مراجعه کنند؛ چون سابقه بیمه‌ای پیرمرد در شعبه ما نبود. مسیرشان هم دور بود. به چهره‌شان که نگاه کردم، از همان قصه‌ای که در ذهنم ساخته بودم حدس زدم که وضعیت مالی‌شان هم چندان خوب نیست.